

ورقا





خدا یا این اطفال در دانه اندر آغوش صدف عنایت پرورش ده
« حضرت عبدالحق »

ورقا

نشریه مخصوص فونهایان بهائی

تهیه و تنظیم: هیئت نشریه فونهایان بهائی
زیر نظر: لجنة ملی تربیت امری

سال دوم - شماره هفتم

(۱۹)

مهر ۱۳۵۱

۱۲۹
بیع

اس پروردگار تو حفظ و حمایت فرما
و بر رضایت موفق کنس و این نهار پھیال
باغ بهت را بفیض بهت مردم طاعت
و ترو تازگی عطا فرما تا مسرور و فا گردد
شمع منیر نخبه صفا تو کے مقدر و
تفاه ع ع



بچه های عزیز الله الهی آخره آرزویان رسیدید و مدرسه ها شروع شدند
صبح قرار دادیم که کیفش را به شانه اش انداخته بود و خوشحال بطرف مدرسه میدوید
آنقدر خوشحال بود که فراموش کرد ما من و تیلی احوال برسی کند . راستی چقدر خوبست
همیشه دنبال چیزهای تازه باشیم ، معنی کار همین است ، (بجستجوی چیزهای تازه نگری کنیم)
تمام برای همین از شروع شدن مدرسه ها خوشحالید معجز در مدرسه چیزهای
تازه توی یادی گیرید این بزرگترین امتیاز آردمانست به ما پرند ها و حیوانات است ،
(اینکه می توانید همه چیز را در مورد موجودات دیگر بدانید) من فکرمی کنم چندان از
بیشتر چیز بدانیم خوشحال تر و خوشبخت تر زندگی می کنیم چون می توانیم فکر کنیم و چیز
بیشتری را بشناسیم . مثلاً فواید و روزی گفت در مدرسه به آنها گفته اند که

تو باغها چطوری توانند هم درختکی وهم در آب زندگی کنند در صورتی که من بارونا
تو باغ دوست هستم و خوراکیها نمیدانند چطوری شور که می توانند زیر آب زندگی
کنند ، فقط می گویند ما زیر آب هم راحت هستیم . من و تیلی یک دفعه مسابقه گذاشتیم
که ببینیم کدام بیشتری توانیم سرمان را زیر آب نگاهداریم . من بخودم جرات دادم و
چشمهایم را باز کردم زیر آب چقدر قشنگ بود دوسه تا ماهی کوچولو آن زیرها بهم
بازی می کردند هنوز چشمهایم عارت نکردم بودند که نفسم تمام شد و سرم را بیرون
آوردم ولی فواید خیلی خوب میداند زیر آب چه خبر است چون در مدرسه با و
گفته اند . البته خیلی چیزهای دیگر هم در دنیا هستند که من عقلم با آنها نفیرسد
وجه قدر حریف است شما ها که می توانید آنها را بفهمید دنیا لش نرید . البته
فواد می گوید خیلی چیزهای بد و زشت هم در دنیا هست که در روزنامه ها در مجله ها
از آنها چیزی نویسد ، آنها را هم ببینید خودشان خواهند فهمید و آن وقت بیشتر فواید
خوب را خواهید دانست . نباید فکر کرد که درس مدرسه کافیت باید صحیح
تاشب دنبال چیزهایی تازه رفت و آنها را شناخت . اگر چه ما پرند ها را به مدرسه
راه نمیدهند ولی دنیا برای ما مثل مدرسه است . اولین روزی که ما مدرسه رفتیم
بمن پرواز یاد بدهد هنوز یادم هست . آن موقع ما زیر شیروانی بلند می لانه داشتیم
مادرم گفت: «ورقا جان تو باید پرواز یاد بگیری اگر بتوسی و دنبال چیز یاد گرفتت بزرگ
تا آخر عمر زیر همین شیروانی خواهی ماند و تنها خواهی بود اما آن پائین دنیا خیلی
قشنگی هست ، درختها و رودخانه ها هستند کنجشک ها ، باران و رنگینکوب هستند

در جانی باندازه همین شبروانی ماصد ها موجود مختلف زندگی می کنند اما این جا جز تاریکی و تنهایی چیزی نیست چشمه های تابند و خورت را در هوا پرتاب کن، از هیچ چیز ترس ، با الهایت را باز کن و خورت را بدست باد بسپار آنوقت چشمه های تابان اگر از چیزهایی که دیدی خوش آمد بال بزن و بال بزن ، اول کمی خسته می شوی ولی بعد از مدتی خواهی دید روی آسمان سواری و نعمات زیبایی های دنیا زیر پایت است . من اگر چه خیلی می ترسیدم دل تنهایی زیر شیروانی را هم دوست نداشتم گفتم « ماما من مواظب باش » و خودم را پائین انداختم اول دوسه تا تاب خوردیم و سرم گیج رفت با ترس چشمه هایم را باز کردم ، چیزهای سبز و عجیب و غریبی زیر پایم بود ، بعد رنگهای دیگری دیدم که خیلی قشنگ بودند ، آنوقت بال زدم و بال زدم وقتی خسته شدم روی چیزی نشستم و از مادرم پرسیدم « ماما من این چیست که رویش نشسته ایم ؟ » گفت « باین میگویند شاخه درخت ، آنوقت يك پرندگ کوچولو آمد روی شاخه درخت پهلوی ما نشست و گفت « خسته نباشید » گفتم « ماما من این چیست ؟ » خودش گفت « کوچولو جان من بلیل هستم » و اینطور من با بلیل و درخت دوست شدم .

سلام من راه چچه ها و خانم معلم مدرسه تان برسانید .

ورقا

آدرس: صندوق پستی ۱۴۱۲۸۳ فریبرز صفا

۵

عجیبی افتاد ایستادم و یادت نگاه کردم بطرز حیرت انگیزی این عکس من را میزد و بنوعی چشمهای جذاب و مهربان عکس من را به آرامش دعوت می کرد بطوریکه در قلم احسان راحتی کردم و با خودم فکر نمودم اگر شخصی با صورتی باین مهربانی و آسمانی وجود داشته باشد من نباید نا امید باشم و احساس تنهایی کنم . روزنامه را نشان داد عکس ، تصویر حضرت عبدالبهاء بود و گفتم در این روزنامه خواندم که این شخص ملوکوتی در منزل شما هستند حالا آمدن ما ببینم آیا ایشان هستند و همه کس حتی من فقیر و بی کسی را می پذیرند ؟ همین که در اطراف حضرت عبدالبهاء را زردند هیکل مبارک در را با زفر موره آغوش خود را گشودند و چنان با محبت و صمیمیت با او صحبت فرمودند که انگار صد تها در انتظارش بوده اند فرمودند خوش آمدید خوش آمدید ، خیلی مسرورم که شما تشریف آورده اید بفرمائید ، مریحان که از این همه محبت به لرزه افتاده بودمات و متحیر بود و نمی توانست چیزی بگوید .

حضرت عبدالبهاء او را در کنار خود نشان دادند و دستهای مبارک را روی موهای ژولیده او گذاشته با محبت تمام فرمودند « خوشحال باشید خوشحال باشید چون مواجه با صد وعذاب می گردید نا امید نشوید فضل و محبت خداوند نا محدود را مستحق هستید و همه کس برای خود از آن سهمی دارند همیشه بدینال سزات روحانی باشید وقتی آنرا یافتید ملاحظه خواهید کرد با وجودی که روی زمین راه می روید مثل این است که در آستانها درگوش هستند با آنکه فقیرید ولی درعوا لم ملکوتی نیاز و غنی هستید »

وقتی حضرت عبدالبهاء محبت می فرمودند مثل این بود که درجه و جان مسرور

۷

حضرت عبدالبهای مهربان

حتماً داستانی را که در نفعه قبل از حضرت عبدالبهاء برایتان تعریف کردم بخاطر دارید . فراموش نکنید قرار بود به ماما و بابا بگوئید داستانهای زندگی ایشان را برایتان بخوانند بعد آنها را برای من بفرستید تا برای بقیه بچه ها بگویم . حالا یکی دیگر از این داستانها را که ستاره خانم (لیدی بلا مفلید) نوشته اند و جناب فیضی ایاری عزیز امرالله آن را بفارسی ترجمه کرده اند برایتان تعریف می کنم : یک روز حضرت عبدالبهاء در اطراف مشغول صحبت بودند که صدای در بلند شد و دیدن بال آن مردی ژولیده و غمگین و در ساختمان گردید صاحبنا جلورفت و او را به داخل دعوت کرد و پرسید که آیا برای ملاقات با او آمده است ؟ جواب داد « سی فرسخ راه را بخاطر این ملاقات پیموده ام . » مردی معمولی و فقیر بود و از صحبت هایش معلوم بورخیلی اندوهگین و نا امید است و خود را آدم بد بختی میدانند گفت : شب گذشته تصمیم داشتم بزندگی سراسر بد بختی خود خاتمه بدهم با این فکر از خیابان می گذشتم که ناگهان در پشت شیشه پنجره روزنامه فروش چشمم به عکس

۶

بیچاره روح تازه در سینه می شد و گوی محبت حضرت عبدالبهاء همه غم و اندوه او را از بین می برد بطوریکه وقتی خارج می شد اثری از ناراحتی در صورتش نبود ، به صاحبنا گفت : بی زحمت کلمات ایشان را برای من بنویسید چیزی را که با دیدم فهمیدم فهمیدم حالا خیلی کارها دارم که بکنم میروم و در مزرعه ای بکار مشغول می شوم وقتی باندازه کافی پس انداز کردم زمین کوچکی خواهم خرید و در آن گل بنفشه خواهم کاشت و زندگی خواهم کرد باید کار بکنم و نا امید نباشم فقرا همی ندا و در باید امید دار بود آنوقت در حالی که ضیافت چطور تشکر کند بیرون رفت .



۸

حاجی رمضان

در سال ۱۹۱۷ جنگ بود و چون ارض اقدس در معرض خطر قرار داشت بهائی‌های ایران و دنیا نگران سلامتی حضرت عبدالبهاء و فامیل ایشان بودند. باین دلیل حضرت عبدالبهاء می‌خواستند لوجی به ایران بفرستند و خبر سلامتیشان را به اجاب دهند، اما رساندن این لوح کار بسیار مشکل بود چون زمان جنگ بود دشمنان اجازه نمیدادند که نامه‌ای از ارض اقدس خارج شود و به ایران برسد و باین وضع کشتن کسی که می‌خواست این لوح را برساند حتی به نظری رسیدن آنجا یک روزی یک پسر مدعرب بهائی بنام حاجی رمضان از حضرت عبدالبهاء خواهش کرد که به او آنجا بدهند این لوح را بایران برساند او می‌گفت: «من پیر مری ۷۵ ساله و تقریباً گور هشتم و هیچکس به پیر مری مثل من کاری نخواهد داشت من فامیل تروی ندرم هر چه داشتم بفقرا داده‌ام و کار دیگری هم جز این از من ساخته نیست تنها بکنم اجازه این کار را باین بسید» حضرت عبدالبهاء با اجازه فرمودند حاجی رمضان لوح مبارک را بدست پنهان کرد و با قلبی خوشحال براه افتاد ۵ روز در راه بود تا با هزار زحمت به طهوان رسید و خبر خوش سلامتی حضرت عبدالبهاء و فامیل مبارک را رسانید آنوقت بعد از کمی استراحت دوباره بطرف ارض اقدس براه افتاد این سفر سخت تر بود چون این بار قرار بود از راه مکرمانشاه و بغداد و برود و کاهندها و حدایانی را که احباب برای حضرت عبدالبهاء فرستاده بودند همراه داشت. از خیلی خطرها گذشت و سخن‌های زیادی شنید تا به ارض اقدس رسید و اما آنها را بدست حضرت عبدالبهاء سپرد. خیلی مبارک او را در آغوش گرفتند و فرمودند: این بند خدا خدمت‌های زیادی کرده است «این عرب پیرو ناپیکار روحی بزرگ و قلبی پراز ایمان و محبت داشت سرگز فراموش نخواهد شد و نام او برای همیشه در راستاها و تاریخ امر خواهد ماند.

ترجمه: شهر، راسخ و اشرف



«داستان اسلام»

«بنی‌هاشم» مودی بسیار شجاع بودند و بت پرستان فکرمی کردند هرگاه کسی را مأمور کشتن حضرت محمد کنند «بنی‌هاشم» از ایشان دفاع خواهند کرد و نقشه آنها بجای نخواهد رسید. به همین دلیل پس از مشورت زیاد تصمیم گرفتند چهل جوان زورمند از چهل قبیله را مأمور کنند تا شبانه حضرت «محمد» را از مینا بردارند و تصوری کردند «بنی‌هاشم» خواهند توانست با افراد چهل قبیله بجنگند. میدانید بچه‌ها، آنها نگرانی کردند خدای مهربان، خورش پیا مبری را که فرستاد حفظ می‌کند. خداوند حضرت محمد را از نقشه دشمنانش باخبر ساخت و دستور داد که شبانه مکه را ترک کنند و به یثرب بروند. اما این کار چند ان آسان هم نبود.

مشرکین از این که میدیدند نقشه‌شان بخوبی پیش می‌رود خیلی خوشحال بودند. . . خورشید داشت آرام آرام سرازشت کوه‌های سخت و سنگی عربستان بیرون آورد که ناگهان چهل موریت پوست شمشیر بدست بمانه حضرت محمد رفتند شمشیرها بقصد کشتن مورخفته بالا رفت که ناگهان . . . و ستهاست شد و آنها کمال بهت و حیرت دریافتند مودی که آنها خوابیده «حضرت علی» پسر عموی حضرت محمد است و از این فردیست که به پیغمبر خدا ایمان آورده است آنها فریاد زدند: علی! بیا بگویم چقدر است و حضرت علی باخونسردی پاسخ داد: مگر شما «محمد» بپس سپرده بودید؟ او اکنون در خانه نیست . . .

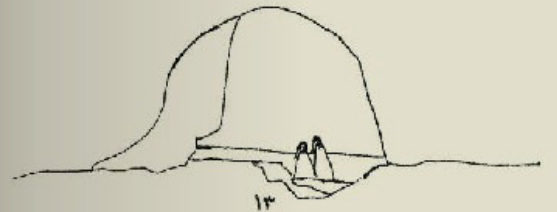
از آنطرف حضرت محمد و ابوبکر عیای این که به یثرب بروند در جهت مخالف راه مدینه در غاری بنام غار ثور پنهان شدند. در میان مردم قریش افرادی بودند که بسیار در شناختن و قیامهارت داشتند. آنها همگی شروع به جستجو کردند و قرار شد هرکس مغفبگاه حضرت محمد را پیدا کند صد شتر بعنوان جایزه بگیرد. جالب است اگر بدانید که در آن روزگار در عربستان حتی یک شتر هم شرفی عظیم به حساب آمد آنها همه جا را گشتند و حتی یکی از جستجوکنندگان ماهر توانست رد پای حضرت محمد در «ابوبکر» را تا زم ذر غار ثور تعقیب کند ولی وقتی به دهانه غار نگاه کرد. دید اطراف دهانه غار را تا رعنکیبوت پوشانیده و در کناره‌های در غار کبوتران لانه ساخته اند. پیش خودش فکر کرد این غار خیلی کهنه و دست نخورده است و محمد «حتماً به اینجا پناهنده است. میدانید بچه‌ها، او نفهمید که این حکمت الهی بود تا



چون بت پرستان اطراف خانه حضرت محمد را محاصره کرده بودند و سراقتب بودند تا از آنها خارج نشوند. در اینجا لازم بود یک مسلمان شجاع در رختخواب حضرت محمد خوابد تا بت پرستان خیال کنند حضرت محمد در خواب است و ایشان بتوانند به سادگی از شهر خارج شوند. . . کم کم تا یک شب همه جا را فرا گرفت. بت پرستان در گوشه و کنار کمین کرده بودند تا نزدیک صبح نقشه پلید خود را اجرا کنند. . . آنها هر چند لحظه یک بار داخل اطاق نگاه می‌کردند و میدیدند که مودی در آنجا خواب فروخته میتوانی حدس بزنید چه کسی در آنجا خوابیده بودم . . .

بت پرستان نتوانند به حضرت محمد دسترسی پیدا کنند. حضرت محمد و ابوبکر چند روزی در غار ثورینهان بودند و حضرت علی و یکی دو تن از یاران ایشان به آب و غذا میرساندند و آن حضرت را از نقشه های قویش با خبر می ساختند، تا اینکه یک شب حضرت محمد تصمیم گرفتند بسوی یثرب حرکت کنند.

بچه های عزیز! نمیدانید مردم یثرب از اینکه میدیدند پیامبران به شهر آنها آمدن چقدر شگفتا بودند آنها پیش از دور حضرت محمد تمام بت های یثرب را شکستند و خود را آماده کردند تا شهرشان پایتخت ربانیت الهی شود آنها حتی اسم شهر را هم عوض کردند و آنرا شهر « پیامبر » نامیدند که به عربی « مدینه النبی » می شود. عربان از دو قبیله بزرگ اوس و خزرج که تا قبل از اسلام آوردن دشمن همدیگر بودند می خواست که پیامبر میهمان آنها باشد اما حضرت محمد در قطعه زمینی که متعلق به دو کورک بکنیم بناهای سگه و سهیل بود منزل کردند و میهمان زن و موری شد ندکه آن دو پسر بچه را نگهداری می کردند. بعد از آن اولین کار حضرت محمد این بود که همان قطعه زمین را خریداری نمود و اولین عبادتگاه مسلمانان را که مسجد نام داشت بنا کردند. در این مدت خود حضرت محمد هم مانند همه مسلمانان در ساختن این مسجد کوشش می کردند.



۱۳

پشه بند را و اشکی کنار بزند ستاره ها را شامش کند تا خوابش ببرد. زیبا در جایش دوازده کشید، بور و به ستاره ها نگاه می کرد. . . . یک گلوبند ستاره ای، یک لباس ستاره دوزی شده، یک انگشتر ستاره نشان. . . . چه عالی! . . . یک تکه ابراز آن دورها پیدا شد، کم کم جلو آمد جلو. . . . ابرشبه یک اسب بود، زیبا فکر خوبی به نظرش رسید. . . . آسب ابری گوش کن، اسب حسینطو که آرام آرام براه خوردش ادامه میداد گفت: بچی سبکی دختر کوچولو!

اسب ابری تومی توانی ستاره های آسمان را برای من بیاوری؟ اسب تکان آدایم به خودش داد، پاهایش را جمع کرد و گفت: ستاره ها خیلی زیادند و من حوصله ندارم تمام آنها را برای تو جمع کنم، تازه خیلی ها ستاره ها را دوست دارند اگر من آنها را برای تو بیاورم ناراحت می شوند. . . . اسب کم کم دور شد. . . .



ستاره ها و زیبایان

زیبا از خیلی وقت پیش، از آن موقعی که هنوز برای هر ستاره اسم نگذاشته بود، ستاره ها را دوست داشت، بعکس از زمان بدش می آمد آخر ابرهای شبهای زمستان دست بدست هم میدادند و ستاره ها را پشت خودشان قلم می کردند، خوب ستاره های کوچولو با این ابرهای گند و مزاحم که همه آسمان را می پوشانند چکار می توانند بکنند؟ . . . بعکس شبهای تابستان نکه ابرهای تشنگ می آمدند، با ستاره ها بازی می کردند و بعد با مردم زمین خدا حافظی می کردند و میرفتند بنانه خودشان، زیبایلی دلش می خواست چند تا ستاره داشت و با آنها بازی میکرد البته هنوز نمیدانست چه بازیهای با ستاره می شود کرد ولی خوب این ستاره های کوچولوی تشنگ حتماً باید بدو بازی بخورند. . . . چه خوب می شد اگر همه ستاره ها مال او بودند. . . . ولی او چطور می توانست ستاره ها را از آن بالا بالا آسمان جمع کند؟

یکی از شبهای تابستان بود، یکی از شبهای خوب که آدم می تواند در بهار خواب باروی پشت بام بخوابد و گوشه

۱۴

. . . یک ابر دیگر پیدا شد. . . این یکی یک کبوتر بود، ولی کبوتر هم بهانه آورد، سورش را جلو و عقب برد، دمش را تکان داد و آخر گفت: نه! و رفت بعد یک گربه آمد، زیبا گربه را هم صدا نکرد، ولی گربه هم بعد از اینکه یک بار زیبا را بازوبسته کرد و گوشهایش را تکان داد، یک «نه» گفت و زیبا را آنها گذاشت و رفت. . . . زیبا دیگر نا امید شده بود، سورش را گذاشت روی بالش و شروع کرد به گریه کوچولو و داشت گریه می کرد که صدای بگوشش رسید: «دختر کوچولو چرا گریه میکنی؟» زیبا سورش را بلند کرد، یک ابر داشت با او صحبت می کرد. این یکی یک پیر مرد بود، یک پیر مرد مهربان با مووریش بلند و سفید. چه تشنگ! پیر مرد لبخندی به او زد، زیبا هم خندید: پیر مرد ابری من ستاره ها را خیلی دوست دارم تو میتوانی ستاره ها را برایم بیاوری؟ پیر مرد دستی به دیش بلند و سپید کشید و گفت: البته دخترم، بشرطی که تو دیگر گریه نکنی خوب؟ زیبا هم گفت: «خوب» و لبخند زد، پیر مرد شروع کرد به جمع کردن ستاره ها آنها را جمع می کرد، و در رامن زیبا می ریخت و قی رامن زیبا پر شد، دیگر ستاره ای در آسمان نبود، زیبا خیلی از پیر مرد تشکر کرد، پیر مرد خدا حافظی کرد و بطرف خانه اش که زیبا نشانی کجای آسمان است رفت، حالا همه ستاره های آسمان مال زیبا بودند، چه خوب! ستاره ها چه تشنگ بودند.

زیبا ستاره ها را از زیر بالش قلم کرد و خوابید، فردا او میتوانست به همه بچه ها بگوید که ستاره ها دیگر مال او هستند، همه ستاره ها.

۱۶

فردا وقتی زیبا به مدرسه میرفت همه بچه‌ها را غمگین دید. خیلی عجیب بود، زیبا از خودش می‌پرسید چرا امروز همه بچه‌ها غمگین هستند؟ ... وقتی به مدرسه رسید خیلی تعجب کرد، دیگر بچه‌ها مثل همیشه مشغول بازی و شادی و خنده نبودند همه ساکت بودند، و اخم کرده بودند و یک گوشه نشسته بودند. بالاخره طاقت زیبا تمام شد و از یکی از همکلاسیهایش پرسید:

چرا امروز همه غمگینند مگر چه شده؟

مگر نیدالی چه شده؟

نه

دیشب همه ستاره‌ها گم شده‌اند. حالا دیگر آسمان حتی یک ستاره هم ندارد، دیگر ستاره‌ها به هیچکس چشمک نمی‌زنند.

هیچکس نمیدانست که ستاره‌ها الان زیر پالش زیبا هستند. زیبا کم‌کم دلش گرفت و دیگر نمی‌توانست مثل صبح خوشحال باشد. اصلاً گریه بند ستاره بچه در دوش می‌خورد وقتی هیچکس از دیدن آن خوشحال نمی‌شد؟ اگر بچه‌های فهیمند که ستاره‌ها را بر داشته ...؟ قلب زیبا پرازغم شده بود. ... حالا زیبا هم غمگین بود.

زیبا، عصر که به خانه برگشت ناشب با خودش فکری کرده‌گامی سری به ستاره‌ها می‌زد، بالانش را بر میداشت و ستاره‌ها را تا شامی که در گامی به آسمان نگاه می‌کرد احساس می‌کرد آسمان هم غمگین است.

شب زیبا منتظر بود ... یک تکه ابراز دور پیدا شد ... یک عقاب بود ... بود.

یک تکه دیگر (یک پروانه) ...

بالاخره بی‌مردا بوی ازدور پیدا شد ... جلو آمد جلوتر ... بی‌مردا این بار هم زیبا را دید که گریه می‌کند و با تعجب پرسید دختر کوچولو، تو که با زهم گریه می‌کنی میدانی که من طاقت دیدن اشک دخترهای کوچولو را ندارم؟ بگو ببینم کاری از دست من برمی‌آید که تو را خوشحال کند؟ زیبا اشکهایش را با دستهای کوچکش پاک کرد و گفت: بله بی‌مردا مهربان، تو باید ستاره‌ها را سر جای اولشان ببری ... تعجب بی‌مردا بیشتر شد: دخترم مگر تو نمی‌گفتی که ستاره‌ها قشنگ هستند و تو آنها را دوست داری؟

زیبا گفت: بله من ستاره‌ها را دوست دارم ولی دیگر آن‌ها را دوست ندارند اصلاً ستاره‌ها در آسمان خیلی قشنگ تر هستند. بعد زیبا ستاره‌ها را از زیر پالش بیرون آورد.

فردا صبح خیلی زود که زیبا از خواب بیدار شد هنوز آن دور و دورهای آسمان یک ستاره چشمک می‌زد ...

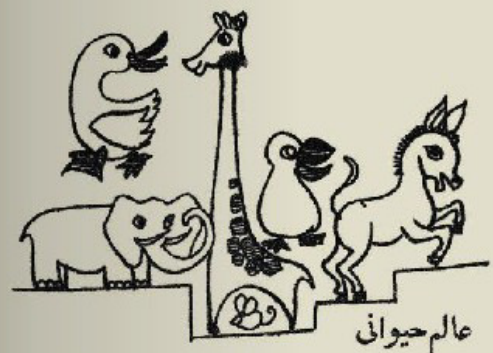
... یک صبح قشنگ بعد از یک خواب طولانی ...

از: (ج. ن)

آیا حیوانات تابحال زن یا مرد نابینا را دیده‌اید که سگ را هفتاد داشته باشد؟ این سگهای شجاع و وفادار را طوری تربیت می‌کنند که صاحب نابینایشان را در خیابان‌ها راهنمایی و مواظبت کنند. سگ راهنما آهسته و با دقت صاحبش را به دنبال خودش می‌کشد. این سگها طوری تربیت شده‌اند که وقتی چراغ خیابان قرمز می‌شود و ماشین‌های ایستند، صاحبشان را از خیابان عبوری دهند. سگ راهنما بقصدی صاحبش را دوست دارد که ترجیح میدهد بمیرد ولی ضرری به صاحبش نرسد. اگر چه ممکن است یک سگ راهنما نسبت به هر حیوان دیگری بیشتر چیزی می‌مورد، ولی هرگز به اندازه من و شما نمی‌تواند یاد بگیرد. هر قدم برای یک سگ شرح و توضیح بدیم و تعریف کنیم که زمین گرد است، می‌تواند این موضوع را بفهمد. فکری کنید و بتواند بفهمد که خداوند همه ما را خلق فرموده؟ نه. چون حیوانها فقط آن چیزهایی را می‌فهمند که بتوانند ببینند، بشنوند، بو، مزه و لمس کنند آنها بلد نیستند مثل ما فکر کنند.

فقط مردان، زنان، دختران و پسران می‌توانند فکر و درک کنند و اینها یک عالم از عالم حیوانی بالاترند، چون می‌توانند تمام کارهایی را که حیوانها می‌کنند انجام دهند به اضافه خیلی خیلی چیزهای دیگر. چون آنها مربوط به عالم انسانی هستند.

ترجمه: سلیلا سمی



عالم حیوانی فقط به حیواناتی که مادر زندگیان دیده‌ایم محدود نمی‌شود. لاکپشت، نیل، ببر و پلنگ هم جزو این عالم هستند. ولی راستی چطور می‌شود تمام اینها به یک عالم تعلق داشته باشند و جزو یک طبقه باشند وقتی تا به این اندازه در ظاهر بینشان تفاوت است؟ حیوان حاد همگی علامت‌های مخصوص عالم جمادی را دارند، یعنی، آنها قی که بدن آنها را تشکیل می‌دهند و سازند محکم بهم چسبیده‌اند؛ علاوه بر قدرت رشد هم دارند و این صفات از عالم نباتی یا گیاهی گرفته‌اند. ولی یک قدرت دیگر دارند که تمام الماسها و گلهای دنیا نمی‌توانند آن را داشته باشند: حیوانها می‌توانند ببینند، بشنوند، حس کنند، یک گام می‌توانند بشنود یا ببینند و همچنین می‌توانند از باغچه حرکت کند مگر اینکه خودتان آنها را بکشید و در میان دریا و به یک جای دیگر حرکت دهید در صورتیکه حیوان کوچکی مثل ستاره‌آبی این قدرت را دارد که نه دریا به دنبال غذا حرکت کند.



« سرزمین من هلند » دنیارابناسیم

بدانید که این آسیابها برای آرد کردن گندم نیستند بلکه وقتی بادی وزد و پره های آسیابها را می چرخاند، گشش این پره ها تلبه صائی را بکاری اندازد و این تلبه ها آنی که در اثر بارندگی در سرزمین های گود پشت صدها جمع شده در دریا خالی میکنند در بعضی قسمتهای کشور ما بجای چاه های آسفالته و خاک راه ها و کانالهای آبی وجود دارد . در فصل تابستان قاین ها و کشتهای بسیاری در این کانالها درخت و آمد هستند . فی دانیچه منظره زیبایی است . در زمستانها مردم روی سطح صاف و بیخ زه این کانالها سرسره بازی می کنند . بچه ها فاصله منزل تا رستوران و نرگتوها مسافت خانه تا ساحل کار خور را با سر خوردن طی می کنند . فی دانیچه لذتی دارد . بچه های نذبل به هوای سرسره بازی هم که شده صبح زود برف مدرسه راه می افتند و کتور ما اسب خیل کم است و به همین دلیل مادر کشیدن گاریهای شیراز سگها استفاده می کنیم . سگ خوراک کمتری مصرف می کند و نگهداری آن آسانتر است چون احتیاجی به آخور و اصطبل ندارد اما فقط يك اشکال دارد و آن هم وقتی است که در موقع کشیدن گاری سرو کتله يك گریه شیطان در آن اطراف پیدا می شود! خورتان حدس بزنید که چه محشری برای ما می شود و چه غوغائی برای ما افتد .

من يك دوست صمیمی دارم بنام هلن . هلن دختر قشنگ و مهربانی است که همیشه کلاه هلندی سفید و بلندی به سرمی گذارد و من چین دار آبی یا سپیدی به تن می کند . من هر روز صبح با دو چرخه و روزهایی که هوا سر راست رکانالها بیخ بسته اند با سرسره به خانه هلن می روم و از آنجا بام

اسم من لورا است ، ما در نزدیکی استرادم در هلند زندگی می کنیم شما حقا گره و پنبیر خوشمزه هلند را خورده و گلپهای قشنگ هلندی را در گل فردوسی ها دیده اید . مردم کشور ما را به اسم « سرزمین آسیابهای باری » یا « سرزمین دو چرخه ها » می شناسند اما من فکری کنم همان هلند اسم قشنگی هلند یعنی « سرزمین گود » میدانید ، آخو بیشتونقا کشور ما از سطح دریا پائین تر است . پدر بزرگهای ما از صدها سال پیش به فکر افتادند که سگها در اطراف کشور بسازند تا آب وارد این زمین های گود نشود و آنها بتوانند در این زمین ها به کشا ورزی بپردازند . شما هر وقت عکسی از مزارع کشور ما را تماشا کنید در آن يك آسیاب بادی هم می بینید . شاید تعجب کنید ولی بدینست

چگونه خط به وجود آمد

هیچ وقت با خورتان فکر کرده اید که بشر چطور و کی خط را اختراع کرد ؟ و آیا قبل از اختراع خط از چه چیز و یا چه چیزهایی برای نوشتن استفاده می کرد ؟

میدانیم که وسیله ارتباط ، با دیگران تنها از راه صحبت کردن نیست در بسیاری از موارد ما مجبوریم خط را نشین صحبت کردن بنمائیم مثلاً وقتی یکی از دوستانمان در سفر است برای او نامه می نویسیم یا برای باخبر شدن از وقایع دنیا روزنامه می خوانیم و در این موارد است که خط نوشتن به کمک ما می آید . اما قبل از اختراع خط بشر چه می کرد ؟ او از عوامل مختلف برای ارتباط استفاده می نمود . مثلاً قبایل مختلف سرخ پوست در آمریکا با دور به همدیگر علامت میدادند و به این ترتیب منظور و مقصود خود را از راه دور می فهماندند . برای این کار علف های نیمه خشک این بوزا و سپس بوسيله تکه پارچه ای گاه روی دورای پوشانند و گاه روی آن را بازی گذاشتند و حلقه های دور به اشکال و تعداد مختلف ظاهر



کمربندی که نشانه صلح بین دو قبیله امریکائی سرخ پوستی باشد

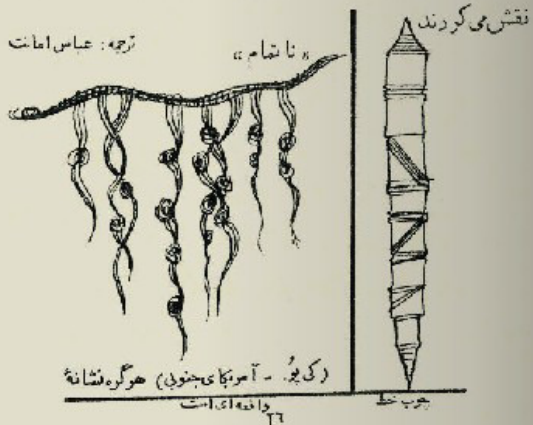
به مدرسه می رویم . گاهی اوقات که همکلاسی هایمان را سر راه می بینیم همه با هم مسابقه دو چرخه سواری و سرسره بازی می دهیم . در کشور ما همه مردم از کوچک و بزرگ وزن و مرد از دو چرخه استفاده می کنند کاشکی شما بودید می دیدید که صبح زود چه محشری درخیا بانها پیدا می شود پدر هلن گا و دارا است و ده ها گا و سفید و سیاه هلندی نگهداری می کند . ما به این گاوها « هلشتاین » می گوئیم . آنها از هر نوع گاود دیگری بیشتر شیری دهند . پدر هلن بیشتر شیرها را بصوف پنبیری رسانند ، او پنبیره را بصورت تالپهای کروی می سازد و رویش را با رنگ و روغن رنگ می کند که در ترفاسد شود . آنوقت آنها را برای فروش به شهر می برد در بعضی از بازارها فقط پنبیری فروشند . ما به این بازارها بازار پنبیری گوئیم .

پدر من گل پرورش می دهد . ما چندین گلخانه بزرگ داریم که پدرم در آنها زیبا ترین گلها را پرورش می دهد و به کشورهای دیگری فرستد . آدم وقتی در این گلخانه های شورعوش از سرش می برد ، خندانید گلها چقدر قشنگند حقا تمام شنیده اید که زیبا ترین گلپهای جهان در هلند پرورش پیدا می کنند . من هرچه از زیبایی ، نازکی و لطافت و از بوی خوش گلپهای هلندی برایتان بگویم باز هم کم است بهتر است خورتان به کشور ما بیایید تا هم این گلپهای قشنگ را ببینید و هم از دیدن مردم مهربان و صدها منظره دیدنی لذت ببرید .

می شد. و آنان به این ترتیب مقصور خود را می فهماندند طرز نشستن و برخاستن روی اسب و حرکت دادن اسلحه نیز بر روی سرخ پوستان معنی های بخصوصی دارد و این حرکات در گا و چرانهای غرب آمریکا بصورت حرکت دادن کلاه و در ارتش آمریکا بصورت حرکات خاص پرچم تقلید شده است در قبایل آفریقا از طبل نام تام برای ارتباط و رساندن خبر استفاده می کردند که حتی هنوز هم مورد استفاده است به این ترتیب بشر از عوامل مختلف کمک می گرفت تا بتواند مقصور خود را بدیگران بفهماند ولی در طی سالها توانست از چیزهای دیگر نظیر نقاشی هم کمک بگیرد. ابتدا نقاشی برای شتر در حکم نوعی جادوگری بود و انسان اولیه که در عصر حجر زندگی می کرد و زندگی اش از راه شکار می گذشت به جادو و جادوگری اعتقاد داشت.

این انسان شکارچی بر روی دیوار غارهای سنگی نقش حیوانات زخمی و مجروح را می کشید و پیش خورد چنین فکری کرد که با این کار می تواند در طبیعت نیز بر حیوانات غلبه کند. نقاشی هایی از انسان این دوره در بعضی از غارهای اسپانیا و فرانسه بدست آمده است. در این نقاشی ها از گِلِ انحراف برای رنگ قرمز و از سوخته استخوان (برای رنگ سیاه) استفاده شده است. در تعداد معدودی از نقاشی ها رنگ سفید را با استفاده از گچ (بچشم می خورد) اما کم بشرفر افتاد که از نقاشی به عنوان یک وسیله ارتباط استفاده کند. قبل از این دوره بوسیله قاصد پیغام

خود را می رساندند و معمولاً همواره با او اشیاء مخصوصی که نشانه ای از پیام آنان بود می فرستادند مثلاً تیر چوبی علامت جنگ بود یا پرده علامت پیروزی و فراد بود. اما استفاده از خط منتهی به دیگویی هم دارد و آن ثبت وقایع و نوشتن تاریخ و یادداشت امور مهم است. قبل از اختراع خط برای ثبت وقایع بشر از اشیاء مختلف کمک می گرفت مثلاً مردم پرو در آنگار جنوبی به این منظور از ریشمان استفاده می کردند و بارنگهای مختلف روی یک ریشمان گره می زدند، هر رنگ نشانه یک موضوع بود مثلاً رنگ سرخ جنگ و تعداد گروه ها تعداد دفعات جنگ را نشان میداد و یا رنگ سیاه نشانه مردگان بود و به این کی پو می گفتند عده دیگری نشانه بر روی چوب می کردند. در آمریکا شمالی سرخ پوستان با استفاده از مهره های رنگی کمربند هائی می بافتند و روی آن اتفاقات مختلف را



«فیس فوس» ملازاد کوچولو (بقیه از شماره قبل)

مدتی نگذشته بود که همه ها رستش را گرفتند و در اطراف مشغول رسیدن شدند. بعد هم قایم باشک، گرگم به هوا و خلاصه همه بازیهای دیگر را به او یاد دادند. و از آنجا که این ماه زار خیل ملجرا جو بود طول نکشید که خودش به تنهایی برای گردش بیرون رفت. اول به نظر او زمین جانی عجیب و برآز چیزهای مسخره بود ولی بعد خیلی از آن خوشش آمد. تا اینکه یک روز که با همه ها مشغول بازی بود، بهترین

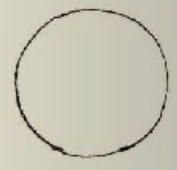
چیزهای دنیا را کشف کرد. آن روز یکی دو قطره باران روی سر ما زاد چکید. «فیس فوس» تعجب کرد و خیلی خوشش آمد. هیچ وقت قبل از آن باران ندیده بود. آخورد ماه آب وجود نداشت. فز آنجا که رشد که ببیند چه کارهائی با آب می شود کرد. بطرف خانه دوید و اسفنجی را برآز آب کرد و روی خودش فشار داد. از آنجا متوجه روش شد و به حتم رفت. خودش را در وان آب انداخت و همه چیز از آب شست و شسته تا کفش و کلاه و ظرف ها را برآز آب کرد. دیگر از خوشحالی هیچ نمی فهمید. روز بعد به گردش در باغ پرداخت و از دیدن سبزه و درخت و گل ها که پرآز شبنم بودند لذت برد. باغبان پر در آنجا مشغول آب دادن باغچه بود. «فیس فوس» فکر کرد: «کاش نام یک لوله سبز را از مثل این در ما داشتیم. چه قدر عالی می شد اگر همه های ما هم بتوانستیم آب بازی کنند» چون این امکان نداشت. «فیس فوس» بجای دوستانش هم لذت می برد. تقریباً صد مرتبه از زربانی که در باغچه می ریخت رو شد.

رو به طرفته در روی زمین به «فیس فوس» بعد از آن که آب را کشف کرده بود خیلی خوش می گذشت. ولی با وجود این به سختی می توانست به خانه خودش در ما فکر نکند و گرچه همه ها خیلی سعی می کردند او را سرگرم نگه دارند، باز دلش برای آنجا تنگ می شد. سرانجام برای اینکه کاری کنند که دلشکی او فراموش شود تصمیم گرفتند شب چهارم که ماه کامل است جشنی زربور آن را برایش ترتیب دهند و فوراً شروع به کار کردند. آنها را در میان درختان در حیاط چیدند و تعداد زیادی بادکنک رنگارنگ از شاخه های درختان آویزان کردند. پیست، گرامافون آورد و برنجیت رومی را در صورتی فکشی روی

میزانداخت . ساعت هشت شب چهاردهم ماه جشن شروع شد . بچه ها همه دست هم گرفتند و درو و فس فوس ، رقصیدند . در آن بالا ما هم کرد و قشنگ می درخشید و احساس عجیبی دره فس فوس « بوجودی آورد . اوضی فهمید چرا حالتش نظورت صدای عجیبی از جای نامعلومی به گوشش رسید : « بفرزور ... کورر ... ه ه فس فوس » در نهایت تعجب دید که در نور ماه در هوا معلق است . به راحتی می توانست عقب و جلو برود و بالا و بالا تر پرواز کند . بله چیز تازه ای کشف کرده بود : یک ماه زاوش چهاردهم ماه می توانست پرواز کند . بچه ها خیلی تعجب کرده بودند و از او می پرسیدند : « چطوری توانی این کار را بکنی ؟ » آنها هم سعی می کردند مثل او بپرند ولی نمی توانستند ، فقط یک ماه نادی توانست در شب چهاردهم ماه پرواز کند . تا آخر مهمانی همه کارهایی را که « فس فوس » از آن لذت می برد انجام دادند .
 « رقصیدند ، بازی کردند و کیک خوردند . ولی فقط چیزی که برای « فس فوس » جالب بودند بود که او را بسوی ماه می کشید . بخورش گفت : « وقتش رسیده که به خانه بروم . درست است که زمین جای خوبی است ولی خانه من ماه است . » وقتی مهمانی تمام شد و بچه ها به خواب



رفتند قبل از آنکه ماه ناپدید شود . « فس فوس » ظرف کوچکی را پر از آب کرد تا برای دوستانش به ماه برود و در عوض کردن بندش را که از سنگهای ماه بود بجای آب روی میز گذاشت بدون سفینه فضائی . بدون لباس فضانوردی و فقط با قند ماه ، شب چهاردهم به پرواز درآمد و به ماه بازگشت .
 روزها وقت لازم بود تا او تمام چیزهایی را که در آن جای عجیب یعنی زمین دیده بود برای دوستانش تعریف کند . زمین جایی بود که فقط ماجراجویترین و شجاع ترین ماه زاده حرات رفتن به آن را دارند . این آنقدر باور نکردنی بود که اگر لیوان آب را با خودش نبرده بود بیشتر ماه زاده ها حرفش را باور نمی کردند .
 نوشته : اوردسیا زنگلر ترجمه : گلنار صهبای (دبی) پایان



صفحه خودتان - نامه های شما

دروستان عزیزم این بار هم نامه های زیادی از شما برام رسیده است . خیلی دلم میخواست می توانستم جواب یک یک آنها را جدا جدا بدم . ولی چون تعداد زیاد است نمی توانم .
 بعضی از بچه ها کله کرده اند که چرا داستانی را که فرستاده اند در مجله چاپ نشده و فکری کنند همه داستانها بجز داستان آنها چاپ شده اند . در صورتیکه اینطور نیست هر هفته داستانها و مطالب بسیار زیادی می رسد و من سعی می کنم از بین آنها داستانها که بیشتر رویشان کار شده برای همه انتخاب و چاپ کنم . تازه اغلب آنها هم از کسانی هستند که چندین داستان فرستاده اند .
 مطلب دیگری که باز باید تذکر بدم درباره شعرهایی است که برام می فرستید ، قبلا هم چندین بار گفته ام که فقط درباره ورق شعر نگویید و سعی کنید شعرا بنام درباره مطالب جالب و قشنگ دیگر هم باشد .
 و اما باز هم تأکید می کنم که چون نمایشکا نقاشی به پایان رسیده است ، از این به بعد اگر برام نقاشی می فرستید طوری باشد که بتوانم برای چاپ در مجله استفاده کنم یعنی : اندازه اش مناسب و کوچک باشد و با مرکب و خودکار و یا ماژیک نقاشی شده باشد از جمله نامه هایی که از دریافتشان خیلی خوشحال شدم . دو نامه و تعدادی نقاشی قشنگ از دوستان عزیز و مهاجرم مهروش و سقراط معانیان از کشور یونان بودند . این دوستانهای عزیزم برام نامه و نقاشی فرستاده اند .

سهیلا فریدیان - نوشین نویدی (طهران) شهرداد احمدزادگان اولینگا تقوائی - فوحناز تقوائی - بالالوک شاهی رشاهی مبین زاهدی - شهناز صفرزادگان (بابل) بهیداد تبیانی تبیانیان ژانت ثابتی - فرشید اسکندری - فرهمند اسکندری و گنبد کاوس مهوش فردوسیان رنج آباد نازنین هدایتی ریزد فرشته ملک زاده معنوی (بیرجند) فرزاد شیرخ زاهدان و پروانه فوشنگی رشت که از همه آنها تشکر می کنم و امید دارم باز هم با من در تماس باشند .
 مطالب زیادی برای سابقه دوم در استان و رقا رسیده است که بعضی از آنها خیلی قشنگ و جالبند . من در انتظار نوشته های بیشتری از همه شما هستم .
 ولی باز هم یاد آوری می کنم که مطالب خودتان باشند و حتما فوا موش کنید سن و آدرس دقیق خودتان را هم بنویسید .
 این بچه های عزیزم برای شرکت در سابقه داستان فرستاده اند

شهرام اسکندری

رفسنجان گیتی وحدت - مرشد سعادت - شواره سعادت (طهران) مهوش فردوسیان رافغان - رنج آباد شهناز صفرزادگان سعید بصاری - شهریار صبوری هدر (بابل) بهیداد تبیانی تبیانیان (گنبد کاوس)

کی دوست دارد نویسنده بشود ؟

شما دوست دارید؟ خوب این خیلی ساده است. می پرسید چطور؟ حالا برایتان میگویم ببینید بچه ها، نویسندگان خوب همیشه بیشتر از دیگران کنجکاو بوده اند و برای همین نوشته هایشان برای دیگران جالب و تازه است. برای نوشتن یک داستان جالب و یا یک مقاله خوب باید یک موضوع مناسب پیدا کنیم و حتماً همه شما دوستان خوب من که تا حالا برای مسابقه و رقابت داستان و مقاله نوشته اید و یا تقسیم دارید بنویسید، همیشه ب فکر پیدا کردن چنین موضوعی بوده اید. ولی بچه ها، هیچ میدانید که این موضوع جالب الان درست کنار درست شمع است، جلوشم شما، و شاید شما همین حالا از این بچه ها نگاه می کنید؟ میدانم تعجب می کنید. ختمای گویند در اطراف شما چیز جالبی که بدر داستان یا مقاله بنور درجور ندارد. ولی نه، فقط کافی است شما مثل بنای نویسندگان به اطرافتان نگاه کنید، آنوقت خواهید دید که چقدر چیزها هست که شما می توانید درباره آنها داستانها و مقاله های خیلی خوب و جالب بنویسید. خوب حالا کمی بیشتر برایتان توضیح میدهم.

نگاه کنید بچه ها، الان تابستان رفته و یا نوبت آمد و باین رفتن و آمدن خیلی چیزها فرق کرده است خیلی چیزها رفته، خیلی چیزها آمده، و خیلی چیزها عوض شده است اینطور نیست؟ اما هیچ میدانید که همین موضوع باین سادگی را خیلی حاشی دانند! برای مثال همین امروز از چند نفر از دوستانتان بپرسید: «یا نوبت فوری تابستان دارد؟» یکی خواهد گفت: هوا سرد می شود. یک نفر می گوید: «برگ درختها زرد می

۲۳

حالا یکی از داستانهای تشنگی را که برای شرکت در مسابقه نوشته های دوستان و رقابت رسیده است می خوانید این داستان را به یاد آرتیانی - تیانیا دوست کوچک و رقابت نوشته است. او در کلاس پنجم دبستان درس می خواند.

خواب خوش عید نوروز

شب عید بود ما در خانه جلسه داشتیم همه خیلی خوشحال بودیم و سرورهای امرو می خواندیم در آخر جلسه ناظم گفت چه کسی می خواهد مناجات بخواند؟ من مناجات خواندم و جلسه تمام شد آنوقت من لباس خوابم را پوشیدم و خوابم خواب دیدم ما درم کیک پخته است و شیرینی و آجیل و همه چیز خورده. من روی صندلی نشسته بودم که سال تحویل شد، از خوشحالی بالا و پائین می پریدم یک دفعه دیدم در قاپشت پنجره روی یک شاخه نشسته است، من گفتم ورقا بیا، بیار روی زمین تا با هم حرف بزنیم. ورقا آمد پائین و با هم چند کلمه حرف زدیم ورقا گفت من باید برای ناها بروم و از هم خداحافظی کرویم ولی بعد از ظهر ناگهان زنگ بصد آمد و رفتم و در را باز کردم، ورقا بود، به من الله الهی گفتم و به باغ رفتم

۲۵

و یکی هم جواب میدهد: «تغیلات تابستانی مدرسه ها تمام می شود». ولی بچه ها اینجا شما هم فکری کنید که با تمام شدن یک فصل و شروع یک فصل دیگر نقطه همین چندتا چیز عوض می شوند؟ تا بحال هیچ با خودتان فکر کرده اید این چیزها که شبهای تابستان صدایشان تمام حیاط خانه و کوچه های تاریک را پر می کرد و حالا کجا رفته اند و چرا دیگر خبری از آنها نیست؟ و یا این کلاغ ها و سارها که حالا سر و صدایشان همه جا را برداشته و قارقار و جیر جیرشان از هر درختی بگوش میرسد، تابستان کجا بودند و جکاری کردند و یا مگس های سمج و مزاحم که در تابستان صدای «ویز ویز» شان همه جا بگوش می رسید چرا حالا دیگر پیدایشان نیست و یکم تیره کجا رفته اند؟ و . . . و . . . هزاران موضوع کوچک و بزرگ دیگر که اگر کمی فکر کنیم و خوب به دور و برمان نگاه کنیم متوجه آنها خواهیم شد.

حالا متوجه شدید که من راست می گفتم؟

خوب همین الان مدار و کاغذ بردارید و شروع کنید به نوشتن. واضح به همین موضوع که برایتان نوشته و یا هر چیز دیگری که دوست دارید. راستی تا یادم نرفته این راهم بگویم که: کسانی می توانند نویسندگان خوب بشوند که بیشتر بنویسند. از همه دوستانی که مقلدان داستانها پشان را برایم فرستاده اند و اسشان در صفحه «نامه های شما» نوشته شده تشکر می کنم و منتظر نوشته های ریکوشان هستم و صمیمتاً و منتظر نوشته های همه بچه های خوب دیگر.

۲۴

آهان پیرمردی دیدیم که داشت پیوندی زد گفتم، بابا بابا چرا پیوندی زنی؟ خندید و گفت «پیوندی زدم که گل زیاد شود» دیگر غروب بود و هوا تاریک می شد یکدفعه دیدم ما مامان را در من را تکان میدهد، بلند شدم و رفتم دست و صورتم را شستم و سواک زدم و ناخن گرفتم و مناجات خواندم و صبحانه خوردم. دیگر هیچ عید شده بود.

نقاشی از فردوس رستگار در کلاس سوم دبستان - آبا بده



۲۶